

سرآغاز

دنباله‌ی شهاب در امتداد سپیده کشیده شده بود؛ زخم سرخی روی آسمان صورتی و ارغوانی که روی تخته سنگ‌های دراگون‌استون خون می‌چکاند.

استاد روی ایوان فرسوده از باد بیرون اتاقش ایستاده بود. زاغ‌ها بعد پرواز طولانی اینجا می‌نشستند. فضولاتشان گارگویل‌هایی را لکه‌دار کرده بود که به ارتفاع دوازده قدم در دو طرف او برخاسته بودند؛ یک تازی جهنم و یک وایرن، دو تا از هزارتایی که روی دیوارهای قلعه‌ی باستانی به فکر فرو رفته بودند. اولین بار که به دراگون‌استون آمد، لشکر مجسمه‌های سنگی مضطربش کرده بود، اما با گذشت سالها به آنها عادت کرده بود. حالا آنها را دوست قدیمی می‌پنداشت. سه نفری آسمان را با نگرانی تماشا می‌کردند.

استاد به نشانه اعتقاد نداشت. با این وجود... با سنی که داشت، کرسن هرگز دنباله‌داری با روشنایی نصف این یکی ندیده بود؛ این رنگی هم ندیده بود، آن رنگ هولناک، رنگ خون و شعله و غروب. نمی‌دانست که آیا گارگویل‌هایش نظیر آن را دیده‌اند. آنها خیلی طولانی‌تر از او اینجا بوده و پس از رفتنش هنوز به مدتی طولانی باقی خواهند ماند. اگر زبان سنگی می‌توانست حرف بزند...

چه احمقانه. به بارو تکیه داد، دریا زیر پایش می‌کوبید، سنگ سیاه زیر انگشتانش زبر بود. گارگویل‌های سخنگو و پیشگویی آسمانی. من یه پیرمرد از کار افتاده هستم، دوباره مثل بچه‌ها سربه‌هوا شدم. آیا خردی که با کار سخت یک عمر به دست آورده بود، همراه سلامتی و توانایی از دست داده بود؟ او یک استاد بود، در ارگ بزرگ اولدتاون آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود. عاقبتش چه میشد اگر مثل کارگر جاهل مزرعه، خرافات مغزش را پر می‌کردند؟

با این وجود... با این وجود... اکنون دنباله‌دار روزها هم می‌سوخت و پشت قلعه، دود خاکستری کم‌رنگ از دهانه‌های داغ کوه دراگون‌نونت برمی‌خاست، و صبح پیش، زاغ سفیدی از خود دژ خبر آورده بود، خبری که مدت‌ها چشم انتظارش بود ولی از شدت واهمه‌اش نکاسته بود، خبر

پایان تابستان. همه نشانه بودند. بیش از آن که نادیده گرفته شوند. معنایش چه بود؟ می‌خواست گریه کند.

«استاد کرسن، ملاقاتی داریم» پایلوس چنان آهسته صحبت می‌کرد که انگار از به هم زدن تفکرات جدی کرسن نفرت دارد. اگر می‌دانست که چه چرندیاتی مغزش را پر کرده، داد میزد. «شاهدخت می‌خواد زاع سفید رو ببینه.»

پایلوس که همیشه دقت داشت، دختر را اکنون شاهدخت صدا میزد، چون پدرش شاه بود. شاه صخره‌ای دودزا در میان دریای وسیع شور، با این وجود به هر حال شاه بود. «دلکش همراهشه.»

پیرمرد برای راست ایستادن دستش را روی وایرن نگه داشت و از سپیده رو برگرداند.

«تا صندلی کمکم کن و اونا رو به داخل راهنمایی کن»

پایلوس با گرفتن دستش او را به داخل هدایت کرد. در جوانی، کرسن به چابکی راه می‌رفته، اما اکنون از روز نامگذاری هشتادمش چندان فاصله نداشت و پاهایش سست و نامتعادل بودند. دو سال قبل، افتاده و لگنش شکسته بود و هیچ وقت درست جوش نخورده بود. سال پیش که بیمار شد، دژ تنها چند روز قبل از اینکه لرد استنیس جزیره را ببندد پایلوس را از اولدتاون فرستاد... تا کمک او در کارهایش باشد؛ چنین می‌گفتند، ولی کرسن حقیقت را می‌دانست. پایلوس آمده بود تا بعد از مرگ جای او را بگیرد. اهمیت نمی‌داد. کسی باید جای او را می‌گرفت، و زودتر از آنچه دلش می‌خواست...

گذاشت که مرد جوانتر او را پشت کتابها و کاغذهایش بنشانند. «برو بیارش. معطل نگه داشتن یه بانو دور از ادبه.» با دست اشاره کرد؛ دعوت به عجله‌ی مایوسانه‌ای از کسی که دیگر توانایی عجله کردن نداشت. پوستش چروکیده و لکه‌دار شده بود، آن قدر نازک که شبکه‌ی وریدها و بیرون زدگی استخوانها را در زیرش می‌دید. و اینکه چگونه می‌لرزند؛ این دست‌ها که زمانی چنان مطمئن و فرز بودند... وقتی پایلوس برگشت، دختر مثل همیشه خجالتی همراهش آمد.

پشت سر دختر دلکش بود، با آن راه رفتن و پریدن به پهلوی غیرعادی خود. روی سر دلکش کلاهخودی قلابی بود که از سطل حلبی کهنه‌ای ساخته شده بود، با یک جفت شاخ گوزن به روی تاج که از آنها زنگوله آویزان بود. با هر قدم محتاطانه‌اش زنگ‌ها هر کدام با نوایی متفاوت صدا می‌دادند، جلینگ جلنگ، دینگ دانگ دینگ.

۷ جرج آر. آر. مارتین

کرسن گفت: «چه کسی این وقت زود به ملاقات ما اومده، پایلوس؟»

«من هستم و پیچ، استاد.»

چشم‌های بی‌ریای آبی به روی استاد پلک زدند. رخ او صورت زیبایی نبود؛ افسوس. کودک آرواره‌ی برآمده‌ی پدرش و بدبختی‌های گوشه‌های مادرش را داشت، به همراه از ریخت افتادگی‌ای که تماماً مال خودش بود و حاصل حمله‌ی تب سرخی بود که کم مانده بود او را در گهواره بکشد. روی یکی از گونه‌ها تقریباً تا ته گردن، گوشتش سفت و مرده بود، و پوستش ترک دار با لکه‌هایی سیاه و خاکستری که مثل سنگ سخت بودند. «پایلوس گفت که می‌تونیم زاغ سفید رو ببینیم.»

کرسن جواب داد: «البته که می‌تونی.»

انگار امکان داشت که از او دریغ کند. به وقتش خیلی چیزها را از آن دختر دریغ کرده بودند. اسمش شیرین بود. روز نامگذاری بعدی ده سالش میشد و مغمومترین کودکی بود که استاد کرسن به عمرش شناخته بود. پیرمرد با خودش اندیشید، غم اون موجب سرافکندگی منه، یه نشانه‌ی دیگه از شکست من.

«استاد پایلوس، لطف کن و پرنده رو برای بانو شیرین پایین بیار.»

«با کمال میل.»

پایلوس جوان مودبی بود که بیش از بیست و پنج نداشت، با این وجود به اندازه‌ی پیرمردی شصت ساله سخت می‌گرفت. تنها اگر حس شوخ طبعی بیشتر، سرزندگی بیشتری داشت؛ این بود چیزی که اینجا به آن احتیاج داشت. مکانهای دلگیر محتاج تساهل بودند، نه سخت‌گیری؛ و شکی در دلگیری بودن دراگون‌استون نبود، دژی تنها در وسط زمین مرده‌ی مرطوب، در محاصره‌ی نمک و طوفان، با سایه‌ای از کوه در پشت که دود از آن برمی‌خاست. استادها ناگزیر به جایی می‌رفتند که آنها را می‌فرستادند، بنابراین کرسن وقتی به اینجا آمده بود که سرورش حدود دوازده سال داشت؛ و خدمت کرده بود و خوب خدمت کرده بود. اما هیچ‌گاه دراگون‌استون را دوست نداشته بود، یا هیچ‌گاه احساس در خانه بودن نکرده بود. اخیراً وقتی از رویاهای آشفته‌اش برمی‌خاست که در آنها زن سرخ نقش مضطرب کننده‌ای داشت، اغلب به خاطر نمی‌آورد که کجاست.

۸ نبرد پادشاهان

دلک سر شطرنجی دو رنگ خودش را چرخاند تا بالا رفتن پایلوس از پله‌های آهنی پرنده خانه را تماشا کند. با این حرکت، زنگ‌هایش صدا دادند.

جلنگ‌جلنگ خواند: «زیر دریا پرنده‌ها به جای پر فلس دارند، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

پیچ فیس حتی برای دلک بودن هم موجود رقت‌انگیزی بود. شاید روزگاری می‌توانست با یک شوخی موج خنده به راه اندازد، اما دریا آن توانایی را به همراه نصف عقل و تمام خاطراتش از او گرفته بود. کم طاقت و فربه بود، زود به لرز می‌افتاد، بیشتر حرفهایش نامفهوم بود. اکنون دخترک تنها کسی بود که به او می‌خندید، تنها کسی که به مرده یا زنده بودنش اهمیت می‌داد. دختر بچه‌ای زشت و دلکی افسرده، با استاد سه نفر می‌شدند... این هم داستانی برای گریاندن بشر.

«پیشم بشین، دخترم.»

کرسن با اشاره گفت که جلو بیاید. «برای سر زدن خیلی زوده، تازه سحر شده. باید تو تخت گرم باشی.»

شیرین گفت: «خواب بد دیدم. در مورد اژدها ها، میومدن که منو بخورن.»

از زمانی که استاد کرسن به خاطر داشت، کابوسها این بچه را آزار می‌دادند.

با مهربانی گفت: «قبلاً در موردش صحبت کردیم. اژدهاها نمی‌تونن زنده بشن. اونا از سنگ تراشیده شدن، دخترم. روزگار قدیم، جزیره‌ی ما غربی‌ترین پایگاه والریای کبیر بود. والریایی‌ها بودند که این دژ رو بنا کردند و اونا روشی برای شکل دادن به سنگ داشتند که فراموش شده. یه قلعه به منظور دفاع باید جایی که دو دیوار با زاویه به هم می‌رسند برج داشته باشه. والریایی‌ها این برجها رو به شکل اژدها ساختند تا وحشتناک‌تر به نظر برسه، همون طور که به جای کنگره‌های ساده، روی تاج دیوارها هزاران گارگویل گذاشتند.» دست‌های کوچک صورتی او را با دست‌های نزار لکه‌دار خودش گرفت و با ملایمت فشرد. «پس چیزی نیست که ازش بترسی» شیرین قانع نشده بود. «پس اون چیز تو آسمون چی؟ دیلا و ماتریس کنار چاه در موردش بحث می‌کردند و دیلا گفت شنیده که زن سرخ به مامان گفته که اون نفس اژدهاست. اگه اژدهاها نفس می‌کشن، معنیش این نیست که دارن زنده میشن؟»

جرج آر. آر. مارتین ۹

استاد کرسن به تلخی فکر کرد که زن سرخ با پر کردن مغز مادر با اراجیفش به حد کافی شر نمی‌رساند که می‌خواهد رویاهای دختر را هم مسموم کند؟ صحبت جدی با دیلا خواهد داشت، اخطار خواهد داد که چنین شایعاتی را پخش نکند. «چیز تو آسمون یه دنباله‌داره، عزیزم. یه ستاره‌ی دمدار که تو آسمون راهش رو گم کرده. خیلی زود میره و دیگه در عمر ما دیده نمیشه. صبر کن تا ببینی.»

شیرین شجاعانه با تکان دادن سرش موافقت کرد. «مامان می‌گه که زاغ سفید یعنی دیگه تابستون نیست.»

«همین‌طوره، بانوی من. زاغ سفید تنها از سیتادل اولدتاون پرواز می‌کنه.»

انگشت‌های کرسن به زنجیر دور گردنش رفت. هر حلقه از فلز متفاوتی ساخته شده بود، هر کدام نماد اشرافش به شاخه‌ی دیگری از آموختن بود؛ گردنبنده‌ی استادی، نشان صنف او. در اوج جوانی به گردن داشتنش زحمتی نداشت، ولی اکنون سنگین به نظر می‌رسید و فلز روی پوستش سرد بود.

«اوناز بقیه‌ی زاغها بزرگتر و باهوشترند، تنها به منظور حمل مهم‌ترین پیامها تربیت میشن. این یکی برامون خبر آورده که گردهمایی برای بررسی گزارش‌ها و اندازه‌گیری‌های اساتید سرتاسر مملکت تشکیل شده و اعلام کرده که این تابستان کبیر بالاخره تموم شده. ده سال، دو گردش و سیزده روز طول کشیده، طولانی‌ترین تابستان که به یاد داریم.»

«حالا سرد میشه؟» شیرین بچه‌ی تابستان بود و سرمای واقعی را نچشیده بود.

«به وقتش. اگه خدایان لطف داشته باشند، پاییز گرم و برداشت محصول فراوان بهمون اعطا می‌کنند تا برای زمستانی که در پیش داریم آماده بشیم.»

عوام می‌گفتند که تابستان طولانی به معنای زمستانی طولانی‌تر است، اما استاد دلیلی به ذهنش نمی‌رسید که بچه را با چنین داستانهایی بترساند.

پیچ فیس زنگ‌هایش را به صدا درآورد. «زیر دریا همیشه تابستونه. پری‌های دریایی به موهاشون صدف می‌زنن و با علف نقره‌ای لباس می‌بافن. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

شیرین به خنده افتاد «حتماً خوشم میاد که یه لباس از علف نقره‌ای داشته باشم.»

دلک گفت: «زیر دریا برف رو به بالا می‌باره و بارون به خشکی استخونه. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو»

بچه سوال کرد: «واقعا برف می‌باره؟»

کرسن گفت: «می‌باره. اما دعا می‌کنم که نه تا چندین سال، زیاد هم طول نکشه. آه، این هم پایلوس با پرنده.»

شیرین با ذوق داد کشید. استاد هم باید اقرار می‌کرد که پرنده منظره‌ی چشمگیری است، سفید مثل برف و بزرگتر از باز، با چشمان براق سیاه که نشان می‌داد یک زال حقیر نیست، بلکه زاغ سفید اصیلی از سیتادل اولدتاون است.

صدا زد: «بیا اینجا.»

زاغ بال گشود، به هوا پرید و بی‌صدا طول اتاق را بال زد تا روی میز کنار استاد بنشیند.

پایلوس گفت: «حالا به صبحانه‌تون برسیم.»

کرسن با سر موافقتش را نشان داد و به زاغ گفت: «این بانو شیرینه.»

پرنده سرش را بالا و پایین برد، انگار داشت تعظیم می‌کرد. «بانو، بانو.»

دهان کودک باز ماند. «حرف می‌زنه!»

«چند کلمه. گفتم که این پرنده‌ها باهوش هستند.»

جلنگ‌جلنگ پیچ فیس شروع شد. «پرنده‌ی باهوش، مرد باهوش، دلک باهوش باهوش. اوه، دلک باهوش باهوش باهوش. سایه‌ها برای رقصیدن میان، برقص سرورم، برقص سرورم.» همان طور که از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید خواند: «سایه‌ها میان که بمون سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.»

با هر کلمه تکانی به سرش می‌داد و غوغای زنگ‌های شاخ‌های بلند میشد.

زاغ سفید جیغ کشید و بال زنان دور شد تا روی نرده‌های آهنی پله‌های پرنده خانه بشیند.

شیرین به نظر آب رفت. «همش اینو می‌خونه. بهش می‌گم که بس کنه، اما گوش نمیده. منو می‌ترسونه. بگو نکنه.»

و چطور باید این کار رو بکنم؟ پیرمرد نمی‌دانست. به زمانی شاید برای همیشه ساکتش می‌کردم، اما حالا...

پیچ‌فیس وقتی پیششان آمد هنوز بچه بود. لرد استفان خاطره‌های عزیز، او را آن سوی دریای باریک در ولانتیس یافته بود. پادشاه، پادشاه قدیم، ایریس تارگرین دوم، که در آن دوران چندان